

زهرا سپهکار:

نقاش

نمی دانستم ابر هم سرباز تحت امر شماست. از بعد آن دیدار، دو روز نگهبانی داد و با بارانش گذاشت قلم مو یک نقطه حتی روی این قاب آخر بگذارد. بی بی خوب هوایتان را دارد سردار. خودم به عینه دیدم؛ نمی خواستم باور کنم رنگ زیارت آخر را در عمق چشمانتان؛ نه سرد و نه گرم. معتدل مثل روز اول بهار. مثل چمدان بسته. پرسیدید: روی این دیوار چه می کشید؟ گفتم: سر این قاب روبروی در ورودی حرم دعواست. قرار شده طرح عصر عاشورای فرشچیان را کار کنم. و شما گفتید چه بسا عکس ما را بکشید. و من باز هم رنگ سفر را در چشمانتان دیدم و انکار کردم. دستی بر شانه ام گذاشتید و گفتید خدا را چه دیده ای؟ دستی که گرمایش مرا برد به زادگاهم، به شهر بادگیرها. دستتان بر شانه ام نشست، حرفتان بر دلم. مثل نشستن رنگ فیروزه‌ای گنبد وسط خشت‌های خام. دستی که مثل بار امانت سنگین بود. مثل نخل‌های عزا که هر چه شانه‌های بیشتری بر دوش بگیرندش از

سنگینی اش کم نمی شود. نمی دانم من فقط اینطور شده‌ام یا بقیه هم مثل من تار می بینند تصویرتان را. از وقتی خبر را شنیده‌ام هر چه پلک می زنم پرده‌ی اشک از جلوی چشمانم کنار نمی رود. پنج ماه پیش که از کوچه‌ی منتهی به حرم می‌گذشتم دیوارهایش را قاب‌هایی دیدم خالی، که دیگر ردّ گلوله بر آنها نیست و از صدای انفجار به خود نمی‌لرزند. پس به شکرانه آستین بالا زدم. و اگر نکشیده بودم صلابت را در نگاه همدانی، تشنگی را بر لب‌های حججی، ارادت را بر سینه‌ی صدرزاده، دلگرمی را در چهره‌ی صابری و رضایت را بر لبخند پورمراد، چگونه می‌توانستم قلم بچرخانم به کشیدن عکستان. هرکدامشان رنگی به رنگ‌های این پالت اضافه کردند و گرنه زرد و سفید و آبی از پس این طرح آخر بر نمی‌آمدند. همه سیاه می‌بینند پس زمینه‌ی عکسی که کشیدم را. بین خودمان بماند، ولی من شام را کشیده‌ام. شامی که کوچه پس کوچه‌هایش روزه‌هایی ناتمامند. شامی که تا طلوعش چیزی نمانده است. زمینه‌ی عکس هر شهید پرچم کشورش است اما به من حق بدهید که مرز ندارند جسم‌های ارباباً ارباباً. هر تگّه متعلق به سرزمینی؛ یمن، لبنان، فلسطین، ایران. هر چه پرچم‌ها را کنار هم بکشم

باز وحدت، جلوه‌اش همان بود که زیر تابوت شما روز تشییع دیدم. نمی‌دانم من فقط این طور شده‌ام یا بقیه هم مثل من تا می‌بینند عکستان را... اما سیاه داریم تا سیاه. یکروز مردمی در عراق و سوریه به خاک سیاه نشستند، یکروز شما آمدی و روزگار ظالمان را سیاه کردی. قلم مو را به سیاه نوع دوم آغشته می‌کنم برای رنگ چشمانتان. قلم مویم ژست ژ3 به خودش گرفته و هرچه طرح رو به اتمام می‌رود بیشتر بوی باروت می‌دهد و همه‌ی رنگ‌هایم رو به سرخی‌اند. من هم مجاهدم از امروز و این مجاهد نقاش هر روز حسرت می‌کشد آن دیدار آخر را، آه می‌کشد و انتظار می‌کشد انتقام آن همه سرخ را. حالا کوچهی منتهی به حرم، تمام قاب‌ها نگاهشان به سوی توست و قاب آخر نگاهش به سوی حرم. انگار دست به یکی کرده‌اند تو را به دست بانوی حرم بسپارند یا شاید امنیت این حرم را به تو. نمی‌دانم من فقط اینطور شده‌ام یا شما هم....

زهرا سپه‌کار